

مارش پیروزی

بهزاد صدیقی

آدمها:

پری

رعنا

زمان: سوم خرداد ۸۲

مکان: یک آپارتمان

صحنه یکم:

در تاریکی صحنه پری با عجله از در داخل می شود و به سمت ضبط صوت می آید و نوار مورد علاقه اش را روشن می کند. سپس شتابان به سمت شمعها می رود و آنها را یکی یکی روشن می کند. پس از روشن کردن شمعها به سمت دیوار مقابل صحنه جایی که نقاشی های کودکان روی دیوار قاب گرفته شده است، می رود و با شمع در دست زیر نوشته های آنها را می خواند.

پری: گل سرخ و سفید و ارغوانی / فراموشم نکن تا می توانی . لایلا/ ای نامه که می روی به سویش / از جانب من ببوس به رویش . علی / نمک در نمکدان شوری ندارد. دل من طاقت دوری ندارد. سارا/....

وقتی رعنا در آستانه در ظاهر می شود، نور صحنه نیز روشن می شود.

رعنا: (متعجب و سریع) پری ... پری ... چی کار می کنی؟!

پری: بریم دیگه (به سمت کیفش می رود و آن را برمی دارد) من آماده ام

رعنا: (به سمت شمع ها می رود و آنها را خاموش می کند) رفتن ... دیگه رفتن !

(پری به سمت کلید برق می رود و آن را روشن می کند)

رعنا: (رو به سمت دیوار سمت راست صحنه) ما چقدر منتظر همچین روزی بودیم؟! پری تو مثل اینکه اصلاً حالت نیست..(با دلخوری) یعنی به

اندازه اون نقاشی ها هم ارزش ندارم؟

پری: بالاخره که یه روزی بر می گشتیم . چقدر دوست دارم قصه اون روزا رو اینجا چاپشون کنم ... اون روزای بمبارون، زیر موشک و گلوله وخمپاره، اون لحظه ای که لایلا تو حیاط مدرسه داشت با سارا و بقیه بچه ها گرگم به هوا بازی می کرد.

(پری به سمت ضبط صوت می رود و مجدداً آن را روشن می کند. رعنا با کمی عصبانیت به سمت آن می رود و خاموش می کند)

رعنا: اما اون روزا گذشته. ما باید به فکر الان باشیم .

پری: آخه دختر تو چرا از گذشته می خوای فرار کنی؟

رعنا: تو چرا از آینده فرار می کنی ؟ (با کمی عصبانیت) من از گذشته فرار می کنم برای اینکه خاطره خوشی ندارم، برای اینکه اون کتابها...

(سکوت می کند) برای اینکه همه چیز و از دست دادم. (با بغض و ناراحتی) بازم بگم ؟!

(پری به سمت رعنا می رود)

پری : خب رعنا! عزیزم آرام باش.

رعنا: خسته شدم، دیگه نمی تونم هر چی تو بگی منم بگم چشم !

پری: من کی اینو گفتم .

رعنا: تو چرا نمی خوای قبول کنی ؟ مگه تو منتظر همچین روزی نبودی ؟!

پری: من نمی تونم از اون روزا جدا بشم (در حالیکه به سمت ضبط صوت می رود) من از خرمشهر خیلی خاطره دارم.

رعنا: (حرف پری را قطع می کند) دیگه نمی خوام اونو روشنش کنی ! تو چقدر اونو روشن می کنی؟! (رعنا نوار را از ضبط صوت بیرون می

آورد و آن را داخل کیفش می گذارد)

پری: اونا گذشته من هستن. اَخه من چطور می تونم اون روزا رو فراموش کنم . من نمی تونم از اونها جدا بشم. اونا به خاطر من و تو رفتن. من

با اونا نفس می کشم. زندگی می کنم.

رعنا: منم به همین خاطر می خوام زندگی کنم .

پری: آخه رعنا جون ! منم با اونا زنده ام می فهمی ؟!

رعنا: ولی من هم با اینها تموم می شم.

پری : ولی تو داری از واقعیت فرار می کنی دختر خوب !

رعنا: تو خودت خوب می دونی که من از واقعیت فرار نمی کنم، این تویی که داری از واقعیت فرار می کنی، این تویی که نمی خوای بری،

همه اونا منتظر ما هستن، ما چقدر برای همچنین روزی انتظار کشیدیم حالا تو به من می گی که دارم از واقعیت فرار می کنم ؟!

پری: تو خودت خیلی خوب می دونی که من چقدر دوست دارم. (کمی سرفه می کند)

رنا: پری، من می دونم تو منو به اینجا رسوندی، درست تو منو بزرگ کردی، اونم درست! ولی این دلیل نمی شه که ...

(ناگهان صدای زنگ در شنیده می شود پری به سمت در می رود و چند لحظه بعد به وسط صحنه می آید. درهنگام باز و بسته شدن در صدای مارش پیروزی جنگ باز هم شنیده می شود. پری یادداشتی را از توی پاکت باز می کند و زیر لبی برای خود خیلی آرام می خواند و سپس به رنا می دهد)

رنا: (یادداشت را نگاه می کند و می خواند) سلام خانم پری مشرقی، خسته نباشید، داستانهای شما را خواندم. به همین دلیل خواستم به شما اطلاع بدهم که لطفاً در جلسه روز شنبه سوم خرداد ساعت ۱۴ به دفتر انتشارات تشریف بیاورید. با احترام، مدیر نشر خرداد...

پری: پس چرا الان؟ ساعت چنده رنا؟

رنا: خب دیگه چی می خواستی بشه!

پری: (باخوشحالی) رنا ساعت چنده؟

رنا: الان برای رفتن خیلی دیر شده!

(پری به سمت چمدان می رود به دنبال دست نوشته هایش می گردد)

پری: فکر کنم برسم.

رنا: ما هیچوقت به اونجا نمی رسیم.

پری: من می خواهم برم اونجا

رنا: ولی تو خودت خیلی خوب می دونی که اونا دیگه منتظر ما نیستن، اونا دیگه رفتن!

پری: من می خوام برم به دفتر انتشارات.

رنا: دفتر انتشارات؟

پری: آره مگه اشکالی داره؟

رنا: ولی تو گفتی که الان می ریم؟

پری: مثل اینکه اگه خدا بخواد قصه هام قراره چاپ بشه.

رنا: یعنی اینکه دفعه دیگه حتمیه؟

پری: فکر کنم اگه دست نوشته هام رو پیدا کنم بتونم به موقع برسم. نه؟!

رنا: منم برم چمدونا رو بیارم؟!

پری: رنا نمی دونی که چقدر خوشحالم!

رنا: از موندن تو اینجا؟

پری: نه قصه ها مو می گم (با خوشحالی) وای رنا فکر شو بکن دیگه همه قصه زندگی شاگردای منو می خونن. قصه لیلا، سارا، سربزه، علی... (پری به سرفه می افتد)

رنا: (رنا به سمت پری می رود) تو اصلاً به فکر خودت نیستی. به خدا اگه هر کس مثل تو بود، برای سلامتی خودتم که شده بود، از این شهر شلوغ می رفت.

پری: (دستش را به سمت صورت پری می برد) تو برو چمدونا رو از جلو در حیاط بیارشون تو.

(رنا به سمت در می رود و وقتی در را باز می کند، صدای مارش پیروزی جنگ همچنان از بیرون شنیده می شود. سپس چمدانش را وسط اتاق خالی می کند و از میان آنها آلبوم عکسها را پیدا می کند پس از چند لحظه رنا در را باز می کند و وارد می شود، مجدداً صدای مارش پیروزی جنگ شنیده می شود.)

پری: (عکس را بر می دارد و پشت آن را می خواند) مهر ماه ۱۳۶۱

رنا: (به سختی چمدانها را می کشد و جلوی در می آورد). پری! پری! یکی از چمدونا نیست.

پری: (متعجب و کمی نگران) چی؟!

رنا: (باکمی لبخند) شوخی کردم ... پری

پری: (به سمت چمدانش می رود) بالاخره پیدااش کردم.

رنا: آلبوم رو با دست نوشته ها رو؟

پری: هر دو رو!

رنا: چقدر سنگینه!

پری: آره می دونم سخته

رنا: اصلاً فکرشو نمی کردم

ری: بایدم غیر منتظره باشه.

رنا: یعنی ممکنه؟

پری: من که بهت گفته بودم.

پری: رنا چون فکر شو بکن، اگه قصه های من چاپ بشه، من و تو خوشبخت می شیم.

رنا: پری تو چرا اینقدر خوش خیالی!

پری: به خدا رعنا باور کن ما همین جا هم خوشبختیم

رعنا: پری من می دونم تو بعداً پشیمون می شی

(رعنا و پری هر دو روی صندلی می نشینند)

رعنا: (نامه ای را از داخل چمدانش بیرون می آورد و می خواند) خورشید شب جمعه، بیست و سوم مهرماه هزار و سیصد و شصت و هشت می رفت

تا زمین را در آتشی سوزان بگدازد. آن گاه بود که کبوتران خسته به پرواز درآمدند و من میان نخل های سوخته تنها هستم. چقدر دلم برایت

تنگ شده بارها گفته ام ما پیروز می شویم، پیروز امیر، مهرماه ۱۳۶۱.

پری: (به سمت رعنا می رود) رعنا من می خوام قصه تو رو بنویسم

رعنا: هیچوقت راجع به امیر هیچی بهم نگفتی

پری: به نظرم امیر به جور دیگه ای بود... بعضی از آدم‌ها اصلاً گفتنی نیستن!

رعنا: یعنی چی ؟

پری: نمی دونم به رازی تو چشم‌اش بود که همیشه برام تازگی داشت به حس غریبی که به من آرامش می داد که من نفهمیدمش.

(رعنا به پری نگاه می کند) با هم چه نقشه هایی کشیده بودیم!... به خیال خودمون می خواستیم تا آخر دنیا باشیم!

رعنا: به نظرم یکی باید قصه تو رو بنویسه.

پری: می ترسم، می ترسم دیر شه... باید بنویسم.

رعنا: (پری را بغل می کند) ما باهم از این حرف‌ها نداشتیم برای چی باید دیر شه.

پری: با همه اینها تو فکر می کنی اگه ما بریم اونجا، حتماً خوشبخت می شیم؟!

رعنا: نمی دونم ... شاید...

پری: پس چرا اینقدر اصرار می کنی ؟

رعنا: برای اینکه حداقل زندگی ما به تغییری می کند!

پری: مگه اینجا نمی شه تغییرش داد؟

رعنا: آره می شه تغییرش داد! میشه رفت دنبال کار! اصلاً می شه رفت دانشگاه همه تحویلت می گین، ولی من تحویلشون نمی گیرم! (به پری نگاه

می کند) پری من ۲۵ سالمه! دیگه چقدر؟ همین طور تو نقطه صفر موندی!

پری: ولی تو هم به اندازه کافی تلاش نکردی... درسته؟

رعنا: دیگه باید چی کار می کردم؟ پری تو اینقدر خودت رو توی گذشته غرق کردی که دیگه همه چیز یادت رفته.

پری: رعنا جون من دلم می خواد خوشبختی رو توی شهر خودمون، توی همین جا حس کنم

رعنا: ولی آخه به چه قیمت؟!

پری: درد من و تو این چیزا نیس.

رعنا: ما باید باشیم.

پری: تو چرا همیشه می گی باید؟

رعنا: (با بغض) برای اینکه دیگه دلم نمی خواد... برای اینکه توام اگه به جای من بودی، حتماً می گفتی باید...

(پری به سمت رعنا می رود. رعنا ساکت و آرام است و هیچ حرفی نمی زند)

پری: رعنا بلند شو دیگه، بسه دیگه رعنا خانم...

باشه قهر کردی؟ قهر و!...

(پری به سمت نقاشی های روی دیوار می رود)

پری: (به نقاشی های روی دیوار نگاه می کند) نقاشی شو نگاه کن... ببین چه سیب خوشگلی کشیده ... رعنا بیا دیگه بسه... به آسمون آبی به

دریای آبی تر... به ستاره اون بالا... رعنا از هر آبی آبی تر...

(رعنا به سمت نقاشی ها و پری می رود نقاشی نیمه کاره روی دیوار را پاره می کند)

رعنا: (با عصبانیت) دیگه دلم نمی خواد!

پری: چی کار کردی؟ ... تو که دختر خوبی بودی! ... ببین چی کار کردی نقاشی به این خوشگلی و قشنگی رو پارش کردی! باز هم شیطونه

گولت زد.

رعنا: دیگه دلم نمی خواد.

پری: بدو اون چسبو بیار... برو دیگه، دختر بدی شدی ها! ما باید این نقاشی رو با هم تمومش کنیم... بدو این نیمه تموم مونده!

رعنا: ما همه نیمه تموم موندیم، کی باید تمومش کنه؟ من یا تو؟

(تلفن ناگهان زنگ می زند پری به سمت تلفن می رود و گوشی را بر می دارد. همدیگر را متعجب نگاه می کنند)

پری: بله بفرمایین...

صدای عافیت: سلام خانم مشرقی، ما خیلی منتظر شما بودیم. گفتیم زنگ زنم ببینم چرا نیومدین.

پری: نامه تون دیر به دستم رسید. اتفاقاً داشتیم می اومدم اونجا.

صدای عافیت: هیچ اشکالی نداره... من به طور خلاصه به شما می گم...! اینجا همه متفق القول از تکنیک داستان نویسی شما تعریف می کردن.

پری: منظور تون کیاس؟

صدای عافیت:اعضای شورا!قصه های شفافوق العاده تکنیک خوبی دارن.شماخیلی خوب تونستیدچیزایی که ازروزای جنگ دیدیدروتوی داستانتون منعکس کنید.من حس واقعگرایی شمارو تحسین می کنم.

پری:متشکرم.

صدای عافیت:امابایدبه شما بگم که الآن ذائقه مردم فرق کرده.مردم دوست دارن داستانهای شادبخونن.نوشته های شماخیلی تلخه.اگه شما بتونین

یه کمی به اونارتک ولعاب شادی بدین،یه چیزی که هم اوناروسرگرم کنه وهم شاد،خیلی خوب می شه.

پری:(کمی عصبانی است) من نمی دونم شما ناشرچی می خواین؟آقای عافیت شما ازمن دعوت کردین پیام توی این جلسه ایناروبه من بگین؟! همون بهتر که زنگ زدین...

صدای عافیت:ولی خانم پری مشرقی شما ناراحت نشین...من که

پری:(حرف اورا قطع می کند) ببینیدآقای عافیت (باتحکم) من نمی تونم قصه های شاد بنویسم (باکمی عصبانیت) من نمی تونم به اون چیزی که فقط شما می خواین فکر کنم (باعصبانیت بیشتر) بابامن خودم فکر دارم،سوژه دارم...ببینم اصلا" مگه جنگ هم شاد می شه؟ آخه مگه می شه یه قصه جنگی شاد نوشت که سربازاش خوشحال باشن؟!من نمی فهمم چطور می شه ارزش آدمایی که دارن ازخودشون دفاع می کنن روفراموش کرد؟!بابامن دلم می خواد قصه خودمو بنویسم.

(پری باعصبانیت گوشی راروی تلفن می گذارد)

رعنا:پری، پری آروم باش (به سمت پری می رود و اورا نوازش می کند)

پری:دیگه نمی خوام صداتون روبشنوم.

رعنا:تورا خدا بسه دیگه!(رعنا پری را بغل می کند)

پری:....(گریه می کند)

رعنا:ای خدا، ای خدا کاشکی ماهیچوقت همدیگرو نمی دیدیم.

پری:(ناراحت) چرا همش به در بسته برمی خورم؟

(پری اشکهایش را پاک می کند.رعنا بغض کرده، خیره به اومی نگرد.امانا گهان بغضش می ترکد و اورا بغل می کند.نورمی رود)

صحنه دوم:

(نور!بنداققطبروی چمدان وبعذربروی صورت رعنا پاشیده می شود و سپس آرام آرام صورت پری را نیز پرمی کند.پری مشغول مرتب کردن وسایل چمدان و لباسها و اتاق است.رعنا در جستجوی چیزی است که پیدایش نمی کند)

رعنا:پس چرا پیدااش نمی شه؟!

پری:چی...مگه چیزیت گم شده؟

رعنا:همینجاها بودش، خودم تو کیفم دیدمش.

پری:دنبال چی می گردی؟ بگو شاید من دیده باشمش.

رعنا:این ساعت مچی رومی گم.

(متعجب) اما تو که ساعت مچی تودسته!...پری

رعنا:اینو که نمی گم. اون ساعت مچی بندنقره ای رومی گم.

پری:خب، اینکه اینقدر ناراحتی نداره.

رعنا:تو که می دونی چقدر دوستش دارم.اون تنها یادگار مادرمه!

پری:آره می دونم...راستی من آخرین بار تو کیفیت دیده بودم.کیفتو خوب نگاش کردی؟

رعنا:آره!

پری:تو جیشتم دیدی؟ زیپش باز کن.

رعنا:آره بابا.ولی یادمه که از کیفم درش آورده بودم.

پری:رعنامی خوام ازت یه سوالی بکنم.

رعنا:خب پرس.

پری:فقط بهم قول بده جواب منو درست بدی.چون هیچ دوست ندارم که...

رعنا:(کلافه) پری خب بگو دیگه!

پری:فقط دوست ندارم ملاحظه منوبکنی.

رعنا:چه ملاحظه ای؟! پری تورو خدا بگو و گرنه...

پری:(حرف رعنا را قطع می کند) خب باشه...رعنا جون اگه من نخوام باهات پیام چی کار می کنی؟

رعنا:(متعجب و ناباورانه) پری؟!

پری:فقط یادت باشه که بهم قول دادی!

رعنا:تو خودت خوب می دونی که من تورو مثل مادرم دوست دارم و اینو هم خوب می دونی که من بدون توهیچ جانمی رم.

پری:خب می خواستم ببینم نظرت عوض نمی شه.

رعنا:یعنی توفکر می کنی که من می تونم این کارو تنهایی انجام بدم؟خب اگه قرار بود تنهایی برم که تا الآن رفته بودم...پری من جز تو کسی روا بجاندارم.

پری: اما تو نباید خودت به خاطر من فدا کنی (متعجب و سوال برانگیز) تو دوست داری به زندگی جدیدی رو شروع کنی ، پس منم نباید مانعت بشم. درسته برام سخته که تنهات بگذارم، منم تنها می شم، ولی تو دلت می خواد راهتو پیدا کنی، اونوقت...
رنا: بارها به خودم می گم کاشکی این جنگ هیچوقت شروع نمی شد. اگه جنگ نمی شد، من الان اینقدر مزاحمت نمی شدم، اینقدر هم باهات بحث نمی کردم (ناراحت) تو هم داشتی با امیر زندگیتو می کردی. قصه هات هم تا الان چاپ شده بود. تازه منم داشتم کاری کردم و الان پیش خونوادم بودم.

پری: تو چرا فکرمی کنی مزاحم من هستی. من خودم خواستم که ما با هم باشیم ، خودم دوست داشتم بیارم بزرگت کنم.
رنا: نه، منظورم اینه که تو الان می تونستی راحت تر تصمیم بگیری.

پری: خب منم تصمیمو گرفتم.

رنا: (متعجب) یعنی تصمیم گرفتی که واقعا " اینجایمونی.

پری: من نمی تونم با کسی که زندگی می کنم، خواسته هاشو نادیده بگیرم.

رنا: (در هنگام جستجو و گشت و اگشت در میان وسایلیش ، ساعت مچی را پیدامی کند) اینه هاش (خوشحال می شود) پیداش کردم. دیگه خیالم راحت شد. من الان برمی گردم. (چند لحظه از اتاق بیرون می رود)

صدای رنا: (از پشت صحنه) تو که چایی می خوری؟

پری: چرا که نه!... (به یکی از نقاشی های روی دیوار نگاه می کند) رنا صدا مومی شنوی؟

صدای رنا: آره گوشم باتوئه.

پری: راستی تو محسنو اون موقع چطور می دیدی ؟

رنا: (وارد اتاق می شود) چی شد که یاد اون افتادی؟

پری: همینطوری. می دونی من نقاشی هاشو خیلی دوست دارم. (به نقاشی روی دیوار خیره می شود) همون شاگردی که درسش خیلی خوب بود.

رنا: محسن چی؟

پری: محسن سبایی. اگه اون الان زنده بود، می تونست برای خودش مردی شده باشه. هر وقت کسی ازش می پرسید که بزرگ شدی می خواهی

چه کاره بشی، می گفت دوست دارم دکتر بشم.

رنا: پری تومی دونستی اون از من دوسال بزرگتر بود؟

پری: نه، مگه فرقی ام می کنه؟

رنا: نمی دونم چرا اون موقع همش فکرمی کردم که اون همسن منه... من می رم چایی رو دم کنم.

(رنا به سمت در ورودی آشپز خانه می رود. پری نقاشی روی دیوار را تکمیل می کند)

پری: رنا بیاباهم نقاشی محسنو کاملش کنیم. تو که هنوزم نقاشی کردن رو دوست داری.

صدای رنا: الان می یام.

رنا: (وارد اتاق می شود و کنار پری می رود) من اصلا " باورم نمی شه که تو به اینها اینقدر وابسته باشی!

پری: (ضبط صوت را روشن می کند) من دلم می خواد با صدای این نوار، قصه اون روزا رو بخونم.

رنا: تو که قصه اون روزا رو هزار بار برام تعریف کردی.

پری: اگه من تابه حال هیچ جانرفتم به این دلیل بود که دلم می خواست قصه هامو اینجایچشون کنم. می دونی رنا نوشتن مثل این می مونه که زنی بخواد بچه اش رو به دنیا بیاره. حالانم به اون لحظه رسیدم که قراره بچمو به دنیا بیروم. توفکرمی کنی تو چنین موقعیتی چطور می تونی با رمو زمین بگذاری. خیلی سخته رنا! خیلی...

رنا: نمی دونم. اما می دونم که تو هر جایایی می تونی قصه هاتو چاپ کنی.

پری: توهیچ می دونی از نوشته شدن این قصه هام چقدر می گذره؟!

رنا: ببینم تو چند بار اینارو بهمی گفتی؟! مگه من می گم گذشته ها تو فراموش کن و بریم؟ پری! منم نمی تونم گذشته هامو فراموش کنم! منم پدر و مادرموازدست دادم. تو اگه از گذشته حرف می زنی و بهش خیلی علاقه داری ، من هم اون گذشته ها رو داشتم. پری من هیچ وقت این گذشته تلخمونمی تونم از یاد ببرم. اون بلایی که اون مرد عراقی دم غروب به سرم آورد، اون لحظه ای که داشت روسرم نفت می ریخت، اون لحظه ای که تو اومدی منوازدست اون خائن کثافت نجات دادی... پری من از گذشته، فقط اون ساعت مچی بندنقره ای مادرمو دارم. (به شدت می گرید) کاش این جنگ لعنتی هیچوقت اتفاق نمی افتاد. کاشکی من اون روز آتیش می گرفتم و می مردم...

پری: بلندشو، اشکاتوپاک کن. وقتی این طوری حرف می زنی دلم می خواد من به جای تو باشم چون که...

رنا: اگه من می گم بیاباهم بریم برای اینه که هر دو مون روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم.

پری: بگذار بریم به چایی برات بیارم تا آرام بشی.

(رنا اندکی در خود فرومی رود و پری با سینی چای وارد می شود)

رنا: مگه من می گم تو گذشته تو فراموش کن. اگه راضی باشی می دونم ما خوشبخت می شیم.

پری: ولی من دوست داشتم خوشبختیمون رو همینجایی بینم.

رنا: تو اصلا " به فکر خودت نیستی.

پری: باشه.

رنا: خواهش می کنم به کمی به خودت برس.

پری : تو می خواهی چی کار کنی ؟

رنا: (در حالیکه سرش بر روی میز نقاشی می کند) نقاشی

پری: (جای در دست وارد می شود و به سمت نقاشی می رود) مگه می تونی پول در بیاری ؟

رنا: من نقاشی رو خیلی دوست دارم.

پری: ببینم تو با این کار چطور می تونی گلیمت رو از آب در بیاری؟ مگه به یان سادگیه؟

رنا: من دوست دارم کار مورد علاقمو انجام بدم.

پری: مگه کسی می گه انجامش نده؟

رنا: حس می کنم اینطوری خیلی راحت تر می تونم کار کنم.

پری: ولی یادت باشه که نذاری جوونیت رو به این سادگی از دست بدی !

رنا: (کاغذ نقاشی اش را بالا می برد و به پری نشان می دهد) قشنگه نه؟!

پری: (در حالیکه پشتش به سمت رناست) قشنگی همه جا هست مهم اینه که آدم چطوری ببینه .

رنا: پری من می گم نقاشی ام قشنگ شده، تو می گی قشنگی همه جا هست.

معلومه حواست اصلاً به من نیست.

پری: (ناگهان به خود می آید و به نقاشی و رنا نگاه می کند) آره . ولی من هم فکر می کردم تو هم درباره حرفهای من حرف می زنی.

رنا: تو دوست داری با این حرفات متقاعد بشم.

پری: نه... (نقاشی رنا را از دستش می گیرد) ولی تو نقاشی های قشنگی می کشی ، خیلی قشنگ تر و بهتر از شاگردام...

رنا: اصلاً بیا بشین جلوی آینه (پری را به سمت آینه می برد)

رنا بر روی آینه نقاشی می کند. یک خانه ، یک درخت، یک خورشید تصویری است که با رژ لب بر روی آن می کشد)

رنا: اون خونه رو ببین . اون می تونست خونه ما باشه.

پری : آره(به رنا نشان می دهد) خونه ما هم اینجاست!

رنا: اون جا رو ببین اون خونه دود کشم داره

پری: آره بچه ها رو ببین دارن بازی می کنن و شعر می خونن

رنا: اون خونه داره آتیش می گیره. اجازه خانم من از آتیش می ترسم.

پری: تترس عزیزم. تترس.

رنا: اجازه خانم می شه ما هم یه شعر بخونیم؟

پری : آره عزیزم بخون.

رنا: (سرش هم بر روی پای رنا و هم روبروی تماشاگراست) یه آسمون آبی، یه دریای آبی تر، یه ستاره اون بالا، از هر آبی آبی تر...

(پری و رنا در شادی با یکدیگر این شعر را می خوانند و وقتی که شعر به پایان می رسد، رنا او را مجبور به نشستن بر روی صندلی جلوی آینه می کند و کمی اورا آرایش می کند)

رنا: حالا وقتشه که به خودت برسی. آها یه کم از این...

پری: (طفره می رود) نه رنا!

رنا: پس از این یکی

پری: رنا تو را به خدا بس کن؟

رنا: اَقلاً از این یکی! (کمی ادکلن به پری می زند)

پری: (به سرفه می افتد) تو که می دونی این برام خوب نیس.

رنا: آخ ببخشید اصلاً یادم نبود.

(رنا شال سبز رنگی را بر روی سر پری می گذارد)

رنا: پری تو چقدر خوشگل شدی . خودتو توی آینه ببین، تو چقدر عوض شدی!

پری: (خود را در آینه می ببیند) چقدر پیر شدم!

رنا: این حرفو زن پری تو خیلی قشنگ شدی.

(رنا به اتاق دیگر می رود و پس از چند لحظه وارد می شود)

رنا: (در حالیکه پری همچنان به آینه خیره است) قشنگه نه؟!

پری : من چقدر خسته ام!

رنا: (به پیراهنش اشاره می کند) پری با توام؟ قشنگه نه؟!

پری: تو چقدر قشنگ شدی !

رنا: فکر شو بکن پری، ما می تونیم اونجا زندگی جدیدی رو شروع کنیم.

پری: تو خیلی خوشحالی که می خوام بریم.

رنا: من دلم می خواد بریم. ولی دوست دارم تو هم راضی باشی، تو هم دوست داشته باشی.

پری: یعنی اگه من بخوام بمونیم تو می مونی و اگه دوست داشته باشم باهات بیام، راضی هستی؟

رعنا: یعنی تو به خاطر من حاضری که کار خود تو انجام ندی ؟

پری: من فقط دلم می خواد تو خوشبخت بشی.

رعنا: من که می دونم تو برای خوشبختی من همیشه دعا می کنی، اینکه برام تازگی نداره. اما تو سعی نکن از اون کاری که دوست داری انجام بدی، فرار کنی.

پری: من فکر می کن بعضی از کارارو هر چی عقب بندازی بی فایده اس، چون آخرش مجبور می شه از همون کاری که داشته فرار می کرده ، مجبور شه انجامش بده. برای همین فکر می کنم دیگه نباید از این کار فرار کنم.

رعنا: من نمی فهمم تو چی می گی. فقط دلم می خواد تو تصمیمتو به خاطر من عوض نکرده باشی.

پری: رعنا تو باورت می شه که بگم همین الان حاضرم که با هم بریم.

رعنا: پس تکلیف چاپ قصه هات چی می شه.

پری: فکر کنم سرنوشت این قصه ها مثل قصه زندگی خود من نامعلومه. کاش می تونستیم که ته زندگیمون رو هر جا که باشه ببینیم! می دونی

رعنا، من خیلی دلم می خواد بدونم ته دنیا و ته زندگی مون چه خبره؟ من دیگه نمی تونم این کار رو عقب بندازم.

رعنا: نمی دونی چقدر دوستت دارم دوست دارم! توی این لحظه آرزو کنم که هر وقت رسیدیم، حالت هر چی زودتر خوب بشه. (پری سرفه می کند)می بینی پری ماچقدر صدمه دیدیم، اگه من فقط صدمه روحی دیدم، تو صدمه جسمی هم دیدی که هنوز همراهته.

پری: به نظرم دیگه وقتشه که حاضر بشیم.

(نور می رود)

صحنه سوم:

(پری و رعنا در آستانه در ایستاده اند. صدای آرام مارش پیروزی به گوش می رسد پری و رعنا با ساک و چمدان و کیف در دست، اتاق را برای آخرین بار نگاه می کنند)

پری: تو همه چیز و برداشتی

رعنا: آره (با کنایه) فقط پری اگه می خوای بعداً پشیمون بشی و بر گردی از همین الان بگو که دیگه این همه بیخودی راه نریم...

(پری به طرف شمع ها می رود و یکی یکی آنها را روشن می کند)

پری: این یکی به یاد امیر...

رعنا: اونا رو چرا دیگه روشن می کنی؟

پری: دلم می خواد اینا همیشه روشن باشن... خيله خب بریم

رعنا: من چمدونا رو بر می دارم و تو هم ساکها رو بيار.

پری: نمی دونم چرا همش احساس می کنم به چیزی يادم رفته.

رعنا: خداحافظ خونه تنهایی ما!

پری: خداحافظ خونه خاطرات گذشته!

(پری در را می بندد. صدای مارش پیروزی درهنگام باز بسته شدن دربلندتر می شود در از بیرون قفل می شود. نور می رود)

صحنه چهارم :

سکوت سنگینی، صحنه را با نور کم رنگ پر کرده است . صدای مارش پیروزی آرام آرام به گوش می رسد. از پشت در، صدای پری را می شنویم)
صدای پری: رعنا! رعنا!

(صدای کلید قفل در، سکوت را کمتر می کند. در، کمی نیمه باز می شود . صدای مارش پیروزی اوج می گیرد. نور، صحنه را یکباره پر می کند.
اندکی از در ورودی باز می شود.صحنه یکباره ساکت و تاریک می شود.